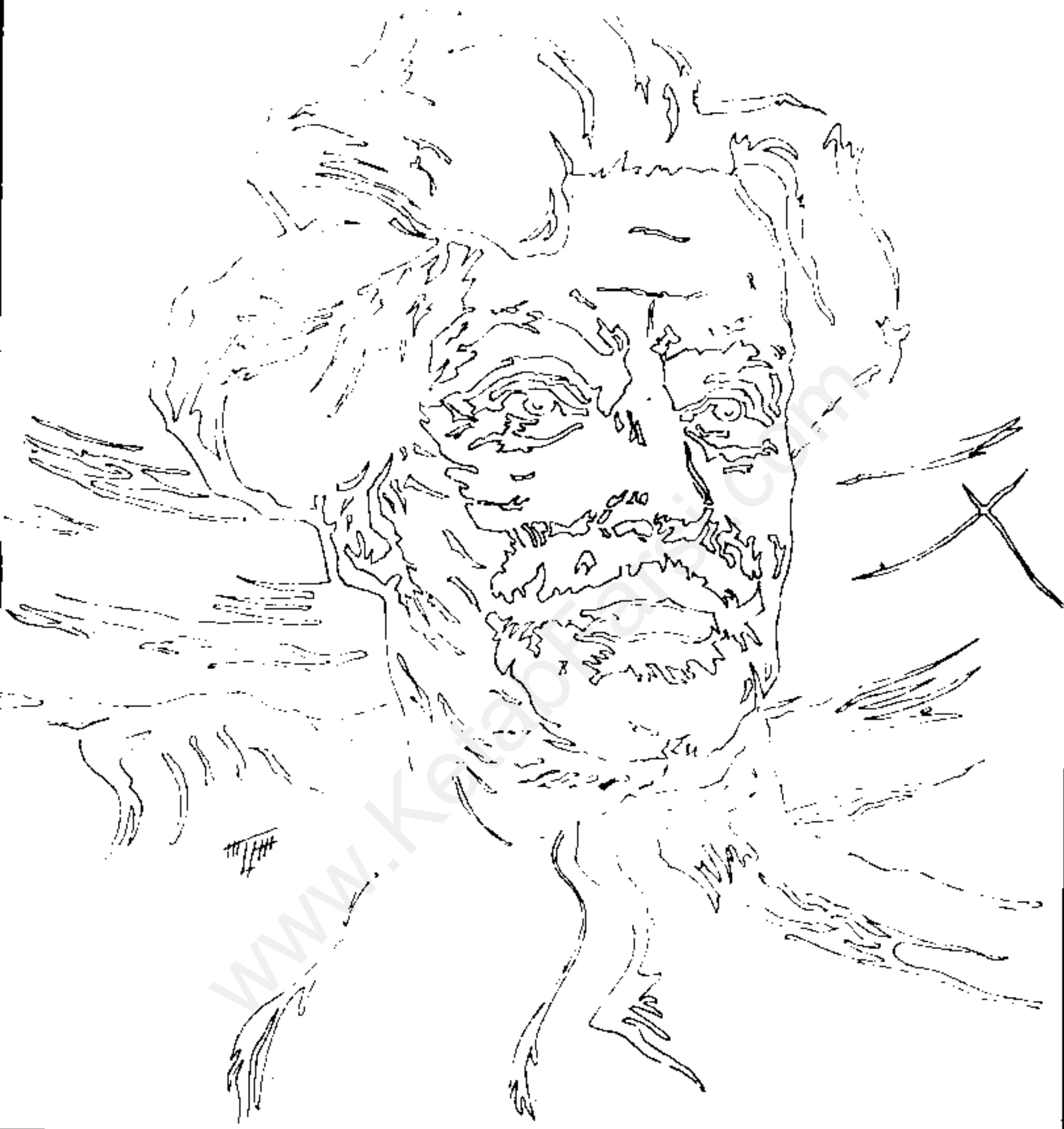


صمد و رغون



فرهاد و شیرین

ترجمہی: پورا کبر

www.KetabFarsi.com

فرهاد و شیرین

اثر : صمد وزغون

ترجمه‌ی پورا کبر

انتشارات دنیای دانش

دنیای دانش



- فرهاد وشیرین (نمایشنامه)
- چاپ اول، ۲۵۳۶
- تیراژ ۳۰۰۰
- انتشارات دنیای دانش، تلفن ۶۶۰۲۷۹
- اول خیابان دانشگاه، شاهرضا - تهران
- چاپ مسعود سعد
- شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۳۹۴ - ۳۷/۱/۱۶

چند کلمه

روشنفکران آذربایجان در دهی اخیر در جهت زنده نگه داشتن شاهکارهای نویسندگان و شاعران آذربایجان و آشنا کردن توده‌های وسیع مردم با آنها از راه ترجمه به فارسی همت عظیمی به خرج داده‌اند. در این میان به آثاری از ساده‌ترین ترجمه‌های داستانی تا عمیق‌ترین تحلیل‌های فلسفی و ادبی برمی‌خوریم. ترجمه‌های آذری گرچه پراکنده انجام می‌گیرد، اما در همدی آن‌ها يك هدف و يك آرمان نهفته است که در فرصتی دیگر باید به تحلیل آن نشست.

کتابی که زیر دست خواننده است، نمایشنامه‌ی «مت از صد و رغون» شاعر ستیزه‌گر آذری در دوران نبرد جهانی با فاشیسم. و رغون مضمون اثر نمایشی خود را از «خسرو شیرین» الیاس نظامی شاعر مترک اندیش مردم آذربایجان در قرون وسطا گرفته است. ولی ایده‌های اجتماعی فرهاد و احساس بشر دوستانه و میهن پرستانه‌ی او را در درجه‌ی اول اهمیت و با نقشی برجسته تجسم بخشیده است. دو مضمون اساسی این نمایشنامه، مبارزه با اشغالگران وطن و آزاد ساختن آن؛ و عشق فرهاد در برابر شیرین است.

در این اثر مبارزه‌ی شکوه‌آفرین فرهاد بیش از هر خط دیگر سوژه‌جلب نظر می‌کند. وی قهرمانی شکست ناپذیر است که در مقابل زور زور سرخم نمی‌کند و در پیکار خود در راه عشق آزاد حتا با فرمانروایی چون خسرو

درمی افتد. او در این مبارزه «شیرین» را از یاد می برد و با فکر مردمی که نیازمند آب هستند و به مرض طاعون گرفتار آمده اند، بیستون را می شکافد و با عشق خلق، تیشه می زند. ایمان استوار و متبر فرهاد به مبارزه‌ی خود، او را حتا از زادگاهش بیرون می کشد و آخر سر هم جان خود را بر سر آن می نهد.

آدم‌ها

فرهاد	پیکر تراش نام آور آذربایجان.
خسرو	پادشاه ایران.
مهین بانو	سرکرده و حکمران آذربایجان.
شیرین	دختر مهین بانو سوگلی فرهاد.
شاپور	نقاش دربار خسرو.
مریم	دختر فرمانروای بیزانس، همسر خسرو.
آذربابا	پدر فرهاد، پیرمرد دوراندیش.
وزیر	وزیر خسرو.
فتنه	دختر آذربایجانی، رازدار شیرین.
شیرویه	پسر خسرو، شاهزاده‌ی ایران.
اوزان	عاشیق خلق.
کاهن	روحانی، شاپور در کسوت کهانیت.
سربازان، روسعایبان، درباریان، دختران و...	

پرده‌ی اول

صحنه‌ی اول

آذربایجان باستان، پادشاهی دوران برده‌داری، قلعه‌ی بلند و با عظمت که با هنرمندی ساخته شده. جشن بزرگ مردم به مناسبت پایان یافتن بنای قلعه، اوزان‌ها (= عاشیق‌ها) در حال نوازندگی و دختران و پسران در حال رقصند.

آذربای

(در حالی که رویش زا به طرف جمعیت کرده)
به این قلعه‌ی زیبای با جلال نگاه کنید،
به این هنر بزرگ، همه تعظیم کنند،
این مجلس و این بساط و این جشن،
بگذار برای آن‌هایی که سوء نیتی دارند عبرتی باشد.
سربلند باشد و طنمان به هنر خویش،
و به زحمت و عرق جبین خویش،
بگذار آزاد زندگی کنند ایل و تبار خوشبخت ما

و این دشت‌های پراز آهو و دراج ما،
بگذار دگر باره وطن بیخواب و آشفته نماند،
از صدای سم اسبان دشمن....

همه
بگذار دگر باره وطن بیخواب و آشفته نماند،
از صدای سم اسبان دشمن....

مهین بانو با عده‌ای می‌آید، همه برای احترام سرتعظیم
فرود می‌آورند.

بانو (به طرف آذربابا می‌رود، دستش را می‌بوسد)

این جشنتان فرخنده باد،

لذت ببرید و همه‌تان شاد و خندان باشید.

صداهای
زنده باش، مهین بانو، زنده باش ای فرمانروا.

بانو کسانی هستند که به وطن زیبای ما چشم دوخته‌اند.

(در حالی که با دستش به قلعه اشاره می‌کند):

این قلعه، این کوه که فرهاد آن را پی افکنده،

سینه‌ی خود را سپرد دشمن خواهد کرد.

بگذار [مردم] سرزمین آذران خوشبخت زندگی کنند،

و صدای عروسی و جشن از این سامان کم نگردد.

آذربابا [باشد که] ما در یک مکان با تو خوشبخت باشیم،

و این سرزمین زیبای ما روز سیاه نبیند.

آفریننده‌ی این، تدبیر شما است،

و به راستی که دوست می‌داریم مام وطن را.

بانو

خیر، این هنر باشکوه از آن فرهاد است،
این قلعه‌های برافراشته بر قلعه‌ی کوه‌ها،
بله، از هنر او آفریده شده،
هنر اوست و کار او ...
پس فرهاد کجاست؟

اذر بابا

الساعة می آید ،

هر هنرمند بزرگ، زیاد به چشم دیده نمی‌شود.

بانو

هر کجا است صدایش کنید، او را صدا کنید،

بیاید، می‌خواهم او را

در آغوش بگیرم و رویش را ببوسم، بیاید،

به شرف و بزرگواری او تبریک بگویید!

صدا

این است، خودش می‌آید .

جمعیت باشوق نگاه می‌کنند ، فرهاد می‌آید ، با سرتعظیم

می‌کند ، همه به افتخار او دست می‌زنند .

بانو

فرهاد، فرزند دلیرم، نزدیک من بیا،

تا صورت ترا ببوسم، قبل از همه.

فرهاد نزدیک می‌آید، مهین بانو صورتش را می‌بوسد و فرهاد

هم دست مهین بانورا بوسه می‌زند .

بانو

در برابر این هنر بزرگ، من،

به تو از صمیم قلب جاوید باش می‌گویم.

قلعه‌هایی که تو پی افکنده‌ای، همه سر بلند و جاودان مانند!

و توهم نا این جهان هست خوشبخت زندگی کن.

(در حالی که تعظیم می کند.)

فرهاد

پرداختن و آفریدن در دنیا، دین من است،

وطن با شکوهم این چنین به من آموخته،

دیگر اینکه محبت است که به من الهام می دهد،

و این کار و هنر میوهی آن است،

باشد که دوران، او را بر من زیادی نبیند

و هجران راه عشقم را قطع نکند.

بگو، کیست، بگو، کیست آن که تو دوستش داری؟

بانو

فرهاد سرش را پایین می گیرد.

آنکه او دوستش دارد، چشم و چراغ وطن ماست.

آذربایا

شیرین است؟ دختر من است؟

بانو

خودش است، بله

آذربایا

آن آهوی کوهها و زیبای ایلها ...

او دختر من است و به تو حلال،

بانو

شما را می سپارم به آذربایجان، به سرزمین تان!

تاج و تختم به شما قربان است،

من به عشقتان تبریک می گویم ...

۱. منظور این است که روزگار او را از دست من نگیرد.

اورمزدا ا در آسمان، خورشید را بدرخشان، و خود عاشقان را به مرادشان بوسان!	آذربابا
زنده باش، آذربابا. تو کم مباش. ^۱	بانو
اگرچه فرهاد فرزند راد است، تو پدرش هستی. هر پسر غیر تمند و دختر باناموس. بیا، پسر، نزدیک بیا، کمی جلو بیا. فرزند ایل است فقط از آن ایل ^۲	آذربابا
باز به حرف‌های این دنیا دیده گوش فراده فرهاد به آذربابا نزدیک می‌شود. آذربابا دست چپش را بر گردن او می‌اندازد، با دست راست قلعه را نشان می‌دهد. زیبا است، با شکوه و با جان است، حصارى که برافراشته‌ای، لیکن دقت کن، یک عیب دارد. اگر اراده کردی که علمی را فراگیری تلاش کن، هر علم را کامل بیاموزی، اگر آدم پالان دوز کامل و قابل باشد، نیکوتر از کلاه‌دوز ناشی و ناقص است، درست است پدر جان، نقص من چیست؟ این هنر بزرگ تو همانند کاشانه‌ای است.	آذربابا فرهاد آذربابا

- ۱- منظور این است که وجودت کم نباشد یا خدا تو را نگهدارد .
۲- در زبان آذربایجانی، ایل در معانی مختلف، از جمله، ملت، خلق
و توده به کار رفته است .

اما به برج این قلعه نگاه کن،

مسطح است... برف بر رویش جمع خواهد شد.

لیکن اگر برج و باروی قلعه مانند شمشیر دو لبه ساخته شود

بر رویش نه آب باران و نه برف جمع می شود.

درست است... باران سدها را به لرزه در می آورد.

از زمانی که بنای جهان نهاده شده به این طرف،

بشر به دنبال یادگیری رفته است.

از آب در بیرون کشیده، از سنگ با قوت به دست آورده.

لیکن شخصی که یاد گرفتن را عیب و ننگ بداند،

در جهان نمی تواند معرفت کسب کند.

درست است، پدر جان تو استاد من هستی،

از شهرت تو است، اسم من.

دست آذربابا را می بومد.

بیایید و در این چمنزار جمع شویم،

اوزانها هم صدای نغمه بر کوهها بیندازند.

بگذار مجلس عیش ما چهل روز ادامه بیابد،

و بگذار ما زندگی کنیم و بیافرینیم و خوشبخت

باشیم...

اوزانها می نوازند. مجلس با شور و هیجان ادامه می یابد.

از طرف راست خسرو و شاپور باتیرو کمان می آیند.

شاه من! پیشنهاد می کنم کمی توقف کنیم،

فرهاد

آذربابا

فرهاد

بانو

آذربابا

شاپور

خسرو

این سرزمین‌ها بی سیر و صفا نیستند .
شیرویه، شیرویه... اسب‌ها را ببند
(در حالی که به اطراف می‌نگرد)
براستی چه با طمطراق بزرگوارانه‌ای،
اینجا طبیعت، باشکوه و جلال آفریده شده...
تماشا بکن، این هنر با روح و زیبایی است.

شاپور

این صحراها و این سنبل‌های طلایی،
و این پنبه‌زارها ثروت کلانی است...
شاه من به این سرزمین بدقت نگاه کنید،
این خاک‌ها همه معدن گوهر است،
در زیر هر سنگی خزینه‌یی است،
خوشبختند انسان‌هایی که صاحب این سرزمین هستند.

خسرو

می‌فهمم معنای سخنت چیست،
این گردش برای ما بهانه‌ای است...
باید این کوه‌ها به زیر پنجه‌ی ما در آیند،
و این دشت‌ها که گلگشت آهوان هستند و این باغ‌های
سیب،

شاپور

لیکن به برج‌های این قلعه نظر افکنید،
مشکل است این سامان را با قشون به چنگ آوردن.
این چقدر قلعه‌ی باشکوه‌ی است،

خسرو

فکر می‌کنی اردوی ایران نمی‌تواند در آن نفوذ کند؟

شاپور
 به نظر من این هنر ممکن نمی شود.
 روزها که بگذرد، تدبیری می اندیشیم.
 خسرو
 می دانم، تدبیر و سیاست تو با قدرت است.
 شیرویه
 (در حالی که به آنها نزدیک می شود.)
 من هم با فکر و تدبیر شاپور موافقم،
 در این قلعه نیروی قشون نمی تواند نفوذ کند.
 آواز دسته جمعی دختران به گوش می رسد:
 دختران
 همه ی ایل می دانند که تو مال منی،
 زادگاهم، کاشانه ام و مسکن من تو هستی،
 تو مادرم، وطنم هستی،
 آیا دل از جان جدا شدنی است؟
 آذربایجان، آذربایجان ...
 خسرو
 چقدر زیباست، صدای دختران،
 بیائید، گوش فرا دهیم
 شاپور
 اینجا هر بامداد،
 آتش پرستان دسته دسته طواف می کنند.
 این ملت از اول دوستدار آزادی بوده و است،
 دیگر این که از موسیقی و شعر و غزل،
 اینجا دل های شوریده الهام می گیرد.
 خسرو
 (با حیرت و تعجب)
 شاپورا او انسان است یا فرشته؟

چه کسی را می گویی؟	شاپور
او را که از جلو می آید.	خسرو
دختری است که من او را می شناسم .	شاپور
کیست؟	خسرو
او شیرین است ، صدای اوست شاهزاده ی سرزمین آذران است.	شاپور
خداوند از نهار این چقدر بزرگوار و دوست داشتنی است.	خسرو
بتمام جانم آتش افتاد ، (به اطراف ،)	شیرویه
راستی زیبا و با شکوه است... دل به دامش دادم ! دختر شاه لایق پسر شاه است...	
راه رفتنش شبیه راه رفتن غزال است... شاپور!	خسرو
شاه من از حرف های آن منظور و مطلب خوانده می شود چقدر زیباست این سروناز ...	شاپور
در جایی که پدر است، پسر حرف نمی زند!	شیرویه
(تعظیم کرده و می رود)	خسرو
براستی آن دختر لایق شاهان است .	شیرویه
به نظر تو اقبال ما چه نشان می دهد؟	شاپور
اگر ما شیرین را بنحوی بچنگ آوریم، شهر بردعه را بدون جنگ تصاحب می کنیم .	خسرو
والا به این قلعه نتوان نزدیک شد .	شاپور

خسرو بیا اینجا پنهان شویم، صدا دارد نزدیک می‌شود،

آنها برای سیر و سیاحت به این قلعه می‌آیند.

شاپور قسمت شما شود، آن پری زیبا.

پنهان می‌شود، شیرین و فتنه در حالی که صیدشان را در دست

گرفته‌اند، به همراه چند دختر می‌آیند. آنها مسلح هستند.

پنهان می‌شود، شیرین و فتنه در حالی که صیدشان را در دست

گرفته‌اند، به همراه چند دختر می‌آیند. آنها مسلح به تیر

و کمان هستند.

فتنه نخسته شدم دختران. کمی بنشینیم.

شیرین بلند شو، بهنگام شکار نباید خسته شد.

فتنه مگر چه شده؟ پایم از سنگ و کلوخ که نیست ...

شیرین (در حالی که بدقت قلعه را تماشا می‌کند)

این آفرینش هنر و صنعت است، دختران سیر کنند.

خدایا چقدر منظره‌ی باشکوهی دارد ...

تماشا کن که هنر در جهان چه‌ها می‌آفریند.

هر اثر شکوهمندی زینت زندگی است .

فتنه فرهاد هر چه بیافریند، می‌دانم، به حقیقت،

بردیدگان تو زیبا و باشکوه جلوه خواهد کرد ...

شیرین چرا او؟

فتنه چه بدانم، دلدادگان دانند!

شیرین (می‌خندد)

همین است که اسمت را فتنه می‌گویند!

به هر سخنی يك جور معنا می‌دهی.	
چه می‌شود اگر حقیقت را بزبان آورم؟	فتنه
گویا به نظر تو من فرهاد را دوست دارم؟	شیرین
چه می‌شود، مگر دل برای دوست داشتن نیست؟	فتنه
نکند اشتها داری... تو هم دوست داری؟	شیرین
چه بگویم، مگر گناه می‌شود اگر ما هم دوست بداریم	فتنه
ابروی زیبا در من، چشم زیبا در من، غنچه هم در من،	
دنیا که از هم نمی‌پاشد، اگر ما هم دوست داشته باشیم.	
آخر، فتنه باجی، تو خیلی سیاهی!	شیرین
مگر سیاهان در دل او راهی دارند؟	
مرد طعم دهنش را چه می‌داند،	فتنه
در جیب کشمش سیاه می‌ریزند.	
(او در حالیکه شیرین را در آغوش می‌فشارد.)	
به فرهاد این چنین جانانی لایق است.	
باشد که فتنه باجی قربان چشمانت شود.	
باشد که روزی در عروسیت برقصم	
او که تا حالا دلش را به من رونکرده	شیرین
چه می‌شود اگر قبل از او نور و کنی؟	فتنه
مگر نگین خنجرت بر زمین می‌افتد؟!	
چه کنم مگر اختیار در دست من است؟	شیرین
کسی محنت جان را نمی‌تواند درک کند،	
و هیچ کس قسمت خود را از قبل نمی‌داند،	

باد در يك روز به چند سمت می‌وزد،
بینم طالع ما چه نشان خواهد داد...

از دور صدای اوزان می‌آید. دخترها بدقت گوش می‌دهند.

آهنگ اوزان زیباست، فتنه!

شیرین

برویم، ماهم به مجلس عیش برویم.

فتنه

دختران می‌روند. خسرو باشاپور درحالی که از عقب ظاهر

می‌شوند، از پشت سر دخترها نگاه می‌کنند

« کسی محنت جان را نمی‌تواند درك کند ،

خسرو

و هیچ کس قسمت خود را از قبل نمی‌داند ...»

شاپورا! کمال او در پای بی‌کرانی است ...

در هر کسی که کمال و عقل باشد، معلوم می‌شود.

شاپور

پس حالا چه کار کنیم، خواستگار بفرستیم ؟

خسرو

آن فرشته‌ی آزاده به خواستگار جواب نمی‌دهد .

شاپور

شاه من! به شاپور اندکی فرصت بدهید،

شیرین مال شماست، ای قبله‌گاه من

با چه؟ با کدام هنر، وسیله‌ات چیست ؟

خسرو

شما خود می‌دانید که من نقاش هستم،

شاپور

عکس شما را با نهایت توانایی‌ام می‌کشم،

و با محبت شایسته‌ای که به شاه دارم .

شیرین به محض دیدنش به شما دل می‌بندد،

و آن دلبر نازنین قسمت شما می‌گردد.

خسرو	ها... ها... ها... آفرین، شاپور، آفرین ... هنر توبه سنگ هم زبان می دهد. ^۱ اگر شیرین به من دل ببندد ، ایران نیز صاحب سرزمین آذران می شود.
شاپور	پس قسمت من؟
خسرو	تو هم در آن هنگام، والی سرزمین آذران می گردی، راضی هستی؟
شاپور	حاکم بزرگ زنده باشند! لیکن فراموش نفرمائید که این عهد و پیمان، باید جامه‌ی عمل و وفا پوشد .
خسرو	به این‌ها مؤمن باش، تو می دانی که خسرو کیست .
شاپور	شاپور تعظیم می کند. برویم، گردش به ما خوش گذشت ، شکار زیبایی نصیب ما شد، ما نباختیم! ... (می روند، شیرویه درحالی که حالت حمله بخود گرفته، به راهی که شیرین رفته نگاه می کند، بعد او هم می رود.)

پرده

۱- اشاره به مهارت شاپور در هنر نقاشی است.

صحنه‌ی دوم

بیلاقات برده‌ه. هنگام بامه‌اد است. طراوت مخصوص به طبیعت آذربایجان. دراج‌نادیده می‌شوند. آفتاب دارد از افق بالامی‌آید. دختران جلو چادر شیرین جمع می‌شوند. فتنه در حالی که به داخل چادر می‌نگردد، به دختران:

فتنه هنوز بیدار نشده ... شاهزاده در خواب است .

چه کسی می‌داند در سرچه ماجرای دارد؟!

دختر اول او که همیشه سحر خیز بود.

فتنه چه کند ... حالا شب‌ها دیر وقت به خواب می‌رود.

دختر دوم به چه علت دیر به خواب می‌رود؟

فتنه چونکه دردمند است!

آن‌هایی که دردمندند، دیر می‌خوابند و دیر بیدار می‌شوند.

دختر اول او چه دردی دارد؟

فتنه درد دارد، بله ...

زیبای ایل‌ها اکنون پریشان است .

اگر بدانید دل او چقدر نازک است ،

دردمند بودن به او نمی‌آید

دختر دوم ای فتنه باجی!

شیرین را چه درد و چه نیاز؟

این اواخر در چشمان او؟

فتنه

خیالی دیده می شود، چون انسانی با روح و جان،
آن خیال بعضی هنگام زبان می گشاید و حرف می زند،
قلب شیرین را چون تیری می شکافد،
دخترک، در یک جا قرار نمی گیرد.

بیائید دسته جمعی بخوانیم، الان بیدار می شود.
(دختران می خوانند)

بیدار شو، بیدار شو، ای پری زیبا روی ...
فراموش کن این غم هارا.

بیدار شو تا رخسار سپیدت را بوسه زند،

سحر گاه روزهای آغازین بهارا

بیدار شو، بیدار شو، ای پری زیبا روی ...

شیرین از چادر خارج می شود، او خیلی گرفته و پریشان
است، در حالی که به دختران نگاه می کند.

همیشه روی شما را شاد و خندان ببینم،

اندوهی بردلتان راه نیابد،

با شما در یکجا،

در یکجا، بله ...

جاودان باشد شاه ما، زیبای ایل ها.

بنشینید، پر کنید پیاله هارا!

دختران می نشینند، پیاله را پر می کنند.

شیرین

فتنه

صداها

صداها

شیرین

از روزی که گرفتار خیال شده‌ام، به این طرف،
درد بر دلم چون کوهی ورم کرده ؛
و دنیا در چشمم تاریک دیده می‌شود.
دردت بر دلم، قربان چشمانت ...

فتنه

پس وصف سحر شد؟

شیرین

مگر اجازه می‌فرمایی؟

فتنه

خودم را گم کرده‌ام...

حرف بزن، در مجلسان سر صحبت را باز کن.

دختر دوم

(در حالی که پیاله را بالا می‌برد، بلند می‌شود.)

فتنه

این سحرگاه زیباست، این پیاله زیبا

رایحه‌اش همچون بوی گل سرخ است، رنگش هم ،

چون لاله !

ای غافل... قدر جوانی زیبا را بدان،

اوست که بال و پر می‌دهد به ذوق و خیال...

جوانی را اگر با شور و عشق به سرآوری،

دختر دوم

هر لحظه‌ی زندگی به جهانی می‌ارزد.

به هر مجلسی که عقل و شعور ، حاکم آن باشد،

خدا سجده می‌کند و فرشتگان سرفرود می‌آورند.

(با حرارت زیاد) از ازل سرزمین آذران آزاد است

فتنه

و صدای هر قلبی همچون نی آزادی است.

پیاله‌اش را به پیانه دختری می‌زند

بنوشیم... برای خوشبختی، تا داستانی ساز کند،
ترنم نخستین بلبل سحر گاهی،
دختران پیاله‌ها را سر می‌کشند

دختر اول
آذربابا
زنده باش، فتنه باجی... روزگارت سپیدگون باد.
درحالی که از پشت سر می‌آید.

ای دختران سرزمین آذران!

موسم بهار بر پیشانی‌تان بوسه زند...

آذربابا! بفرمائید. به مهمان ما باشید.

افتخار بزرگی نصیب مجلسمان می‌شود.

آذربابا
زنده باشید، من هم شادی‌های زیادی دیده‌ام.

بر سر هر چشمه‌ای شور و نشاطی داشته‌ام.

اکنون نوبت شماست، بخوانید و بنوازید...

باشادی کردن از دشمن انتقام بگیرید.

امروز از نیابشم خیلی خوشحال هستم،

به اورمزد التماس کردم که:

امسال روزگار، خوش و خرم باشد،

والا روزی و گندم یکجا محو خواهد شد،

هر سرزمین بدون نان، همواره درمانده و گرسنه است،

و همواره محتاج دشمن...

(درحالی که پریشان بودن شیرین را احساس می‌کند).

شیرین! دختر زیبای من، چه اندوهی داری؟

هیچ چیز، آذربابا ا	شیرین
نه، من می بینم.	آذربابا
می بینم پریشانی، پنهان مکن، حرف بزن.	
مرا توانایی حرف زدن نمانده .	شیرین
شیرین، دختر زیبایم، می بینم که تو،	آذربابا
بیش از اندازه خیالپرور هستی	
نعمت خیال هر قدر هم دلچسب و شیرین باشد،	
در آخر، غم و محنتش بسیار است.	
لیکن، آذربابا، زندگی بدون خیال،	شیرین
همچون پرنده‌ی درمانده‌ای بنظر می آید،	
خیال خود در جهان، آفرینش بزرگی است،	
این آسمان با ماه و ستاره و خورشید،	
با خیال است که اینقدر زیبا و باشکوه جلوه می کند.	
وراز آفرینش، خود صحنه‌ی خیال است.	
توبه آذربابایت خوب گوش کن.	آذربابا
بدان که پند من بی فایده نیست .	
دفتر زندگی من کتاب کبیری است،	
تجربه‌های من بانوشتن تمام نمی شود .	
شیرین با دستش به دخترها اشاره می کند، همه شان پراکنده	
می شوند، فقط فتنه می ماند.	
بفرمائید، آذربابا، بدانید که هر آن،	شیرین

- من فرزند و كوچك شما هستم .
 سرزمین آذران از شما درس می آموزد.
 صدای حقیقت هر علمی در وجود شماست
 دخترم! وجود خیال خود گنجی است،
 پس درون این گنج چیست ؟
 خیال به دل و وجدان بال و پرمی دهد،
 خیال به سنگها و صخره ها جان می دهد،
 لیکن در خیال نیز وحشتهایی نهفته است...
 (با حیرت) چگونه؟ وحشت هایش؟
 آذربابا
 بله... خیالات ،
 بعضی هنگام به حقیقت رنگ می زند.
 بجای طرلان، گنجشك پرواز می دهد.
 شیرین
 چه گنجشکی؟
 گنجشك دیگر... این گنجشکهای تیره رنگ
 آذربابا
 اگر اندکی تحمل و صبر داشته باشید،
 در صحبتتم رازی است .
 شیرین
 بفرمائید ببینیم .
 خیال همچون فرشته ای با چهره ی خندان
 آذربابا
 می تواند انسان را به آسمان ببرد،
 این است که اسمش را خیال می گویند .
 شیرین
 این که خیلی زیباست...
 آذربابا
 زیباست... اما،

در آسمان نه چادری است و نه تکیه گاهی ،
دیدگان انسان یکدفعه سیاهی می رود،
و از جایی که ایستاده، با سرفرود می آید.
(فتنه درحالی که حرف او را قطع می کند). دنده هایش
می شکنند و ریزریز می شود.

شیرین
پس خدا برای چه، آسمانها را آفرید؟
او که هنرمند و صنعتکار هوشمندی است.
آذربابا
خاك هم از آفریده ی اوست.
تو، به خاك بچسب، اینجا است توان و قدرت!
آن ذوق و هنری که در آسمانها می بینی،
راه بی پایان خیال انسان است.
انسان خود فرزند خاك و آب است .
شیرین
زنده باش، آذربابا، حرف هایت حق است،
هر زمان در گوشم درس خواهد بود .
آذربابا
(در حالی که برمی خیزد) سلامت بمانید، اما فراموش
مکن،
که مبادا خاك را ترك بکنی و به آسمانها بچسبی!
می رود

فتنه
دیدنی چگونه سخن می گفت؟...
شیرین
کمال و دانش او
چقدر عمیق است...
۲۴

فتنه	گوش کن، درس بگیر.
شیرین	این پیرچه چیزهایی که به ما نیاموخت، دلش پاک است و فکرش بلند.
دختر اولی	دختر اولی دوان دوان می آید
شیرین	دخترها، دخترها، کسی دارد می آید، می آید... (باهیجان) مگر کیست؟
دختر اولی	به نظرم فرهاد است.
شیرین	فتنه... برو به استقبال... با احترام راهنمایی کن. با محبتی که لایق او باشد.
	فتنه می رود
شیرین	(باخودش) که می داند که او به من چه خواهد گفت... امان... آن دل شکوهمند گرفتار عشق، اگر شکوه وزاری کند... چه کنم، خدا... این گناه بی پایان من چیست؟
	چرا فرهاد جوانمرد را به اندوه و درد گرفتار کردی؟ نام فرهاد به يك ایل زینت است.
	فرهاد همراه فتنه می آید، در حالی که کنار می ایستد:
فرهاد	شیرین! زیبای سرزمین آذران! بی اندازه خوشبختم.
شیرین	بفرمائید، تشریف بیاورید. در شما قدرت خدائی نهفته است.

فرهاد نژدهك می آید ، دست به روی چشمانش می گذارد و
به شیرین سررود می آورد.

فرهاد

در لحظات حسرتبار، که شما را نمی بینم،
بر آشیانه‌ی دلم بلبلی نزار، گریه می کند،
کوه‌های مه‌گرفته‌ای که از آه من پدید آمده‌اند،
خیمه‌گاه حسرت کشیده‌ی من هستند .

شیرین

در زادگاه من تو هنرمندی با شکوه هستی،
تو به عظمت هنرت در هر دیاری جاودان هستی،
تو به دل بال و پر می‌دهی و روح را می‌نوازی،
تو هر چه آفریده‌ای، قبله‌گاه من است...

فرهاد

فقط خدا می‌داند که هنر از آن تو است،
از کمال تو آسمان‌ها درس می‌گیرند،
من به عشق تو کوه‌ها را شکافتم،
و صخره‌ها را به بهشت تبدیل کردم.
من با عشق تو بکمال رسیدم،
تهنیت به جلالی که در حسن و زیبایی تو است.
تبریک به این خوشبختی و بختیاری سودانی .
خود را به کنار صحنه می‌کشد. شیرین هیجان زده می‌شود
در حالی که رویش را به آسمان گرفته:

شیرین

آه، خداوندا ! گناه من چه بود؟
تنم آتش گرفته و زبانه می‌کشد .

بین کیست آنکه بر من دل بسته ،
چه می شود اگر بردلم نوربتابانی ...
مگر تو [اورا] فرزند عشق نیا فریدی؟
کاش دیدگانم کور شود و من اورا [در چنین پریشان حالی]
نبینم ...

شیرین با بی حالی می نشیند ، سرش را میان دو دستش
می گیرد، فرهاد با دیدن این وضع متأثر می شود، نمی خواهد
زیاد آنجا بایستد و می رود، فتنه نزد شیرین می آید ، در
حالی که گیسوان اورا در دستهایش گرفته و نوازش می کند.

شیرین... انسان این قدر ضعیف نمی شود،

فتنه

کمی آرام بگیر، عزیزم!

مایوس و مانند کسیکه از روبا و خیال فارغ شده:

شیرین

کو توانائی و اختیار؟

در وجودم صبر و قراری نمانده ،

او که قهرمانی است سزاوار عشق ورزیدن،

مدتها است به من دل باخته ،

من چرا دوست ندارم، چرا او را دوست ندارم،

فرزند با شکوه سرزمینم را؟

شاید این بهراستی فاجعه ای است؟

نمی دانم، معنای این حرفها چیست؟

فتنه

تو هم دوست بدار، کسیکه جلویت را نگرفته .

شیرین	مرا در آغوش بگیر، خیلی سردم است ، (درحالی که فتنه او را در آغوش می گیرد) :
	به من می گویی دوست بدار؟
فتنه	[بله] دوست بدار، مگر چه می شود؟
شیرین	مگر قبلا نگفتم، کو توانایی و اختیار،
فتنه	خیر بر سرم ... اختیار دست خودت است ...
شیرین	تو نمی دانی اقبال و طالع چه می گوید.
فتنه	ای بابا، خاك بر سراقبال و طالع ... کار دنیا به ما که نمانده ...
شیرین	درست است ... دنیا حکم خود را بدون ما می دهد. از عقب عکس خسرو دیده می شود .
شاپور	لیکن آن روز گذشته را فراموش نکنید . دخترها با حیرت به عقب نگاه می کنند، بعد بر می خیزند.
فتنه	خیر بر سرم ... این باز هم آمد .
شیرین	صبر کن، بگذار ببینم دوباره چه می گوید:
شاپور	گفتم ... آن روز گذشته را فراموش نکنید. دنیا حکم خود را خیلی استوار و محکم می دهد، بیائید و در دلم شمع می بیفروزید، دنیا را از نور روشن کنید ...
شیرین	تو کجا هستی؟ چه کاره ای؟ مرام و هدف چیست؟
شاپور	معنای این گفتار خوش و کلام شیرین چیست؟ من مراد و مقصود توام تو عمر و زندگی من هستی ،